

کابلیان با خون خود مینویسند

گلوله‌ای بر فرق دخترم اصابت کرده بود

دو برادرم در مندوی کابل جوانی گری می کردند. من در کوته سنگی با کراچی کوچکی در فصول مختلف اشیای مختلفی را می فروختم. یک دختر و یک پسر داشتم. پسر من تا صنف ۸ مکتب را خوانده، ۵ سال قبل ایران رفته بود. شوهر دخترم که هنوز عروسی نکرده بود، ایران رفته از ترس عسکرگیری نمی آمد و ما ازین ناحیه سخت تشویش داشتیم. برادرم دو سال قبل با فامیل های شان غزنی رفتند و از آنجا به ایران آواره شدند. من هم تصمیم رفتن را داشتم اما مقداری مال به روی کراچی مانده بود. گفتم اینها را فروخته می روم. شوهر دختر و پسر من چندباری احوال کرده بودند، که حتماً بیایید، اما مثلیکه قضای روزگار نرفته بود و تا آمدن تنظیم ها در کابل ماندیم.

در مقابل سیلو بخانه‌ی یکی از دوستان که با فامیل به ایران رفته بود زندگی می کردیم و از کرایه بی غم بودیم. آخرین روزهای حمل سپری می شد، فرار دولتی ها بخارج شروع شده بود و روزانه در کنج و کنار کوچی ما خانه ها خالی می شدند. بعضی ها در کابل از ترس مجاهدین جایی خود را عوض می کردند. رنگ تمام دولتی ها بخصوص خادای ها پریده بود. همان هایی که تند و تیز بودند از چند هفته به اینسو بانر می و گرمی صحبت می کردند و من می خندیدم و به کراچی دار پهلویم می گفتم: زور عجب چیزی است. کراچی دار پهلویم که آدم بنله گویی بود وقتی دولتی ها را می دید به شوخی صدا می زد: غار موش به ۲۰۰ افغانی کرایه داده می شود. کسانی که اجاره می گیرند هرچه زودتر به کراچی «سیدعلی» مراجعه کند.

ما خوشحال بودیم که مجاهدین قدرت را می گیرند، چون از جنگ و خونریزی بی نهایت خسته شده بودیم. من که آدم مسنی بودم و آرامی های دوران ظاهرخان بیادم بود، حسرت آنروزها را خورده، فکر می کردم با آمدن مجاهدین همان روزها تکرار خواهند شد.

روز ۸ ثور مجاهدین وارد کابل شدند و مجدداً قدرت را گرفت. من صبح وقت تر از روزهای قبل از خانه بر آمده کنار سرك عمومی نشستم، عبور و مرور موترهای شخصی و دولتی بسیار کم شده بود. پیکپ ها با افراد مسلحی که لباس های رنگارنگ پوشیده بودند به سرعت می گذشتند. آفتاب بر آمد و هوا روشن شد. آهسته آهسته بطرف کوته سنگی در حرکت شدم. من هر روز این فاصله را پیاده طی می کردم و شامگاه کراچی را در سرای پشت سینما ایستاده می کردم. سید علی هر روز از من وقت تر می آمد ولی امروز تا آمدنم درک اش معلوم نشد. دکان ها هم خالی شده بودند. صاحب منصبانی که هر روز با نشان های بل بلی از مقابل عبور می کردند و بعضی ها سگرت می گرفتند، امروز مثل اینکه یکبار به زمین فرو رفته باشند، بچشم نمی خوردند، حتی ترفیق سر چوک هم دیده نمی شد. من بساطم را هموار کردم و مثل هر روز پشت کراچی نشستم، تا ساعت های ۱۱ روز کسی چیزی نخرید، درین وقت صداهای فیر از داخل شهر برخاست، چند دکانی که باز شده بودند، بسرعت بسته و گریختند. مردم سراسیمه هر طرف می دویدند و فیرها لحظه به لحظه گرمتر می شدند. من هم کراچی را جمع کرده به حرکت افتادم، اما دروازه سرای بسته شده بود و هیچکس هم آنجا دیده نمی شد. کراچی را بطرف خانه تپله کرده در حرکت شدم. در کنار جاده چند جایی از بوری های ریگ سنگر ساخته بودند. از بالای کوه تلویزیون و کوه گذرگاه فیرهای ثقیل شروع شد. وقتی بخانه رسیدم زن و دخترم می لرزیدند. آنها را دلدار می دادیم: فیرهای پاچاگردشی است، چیز مهمی نیست. اما در دلم از سنگرهایی که در مسیر راه ساخته شده بودند تشویش پیدا شده بود.

عصر همانروز درگیری در کوته سنگی آغاز شد و اطراف سیلو نیز به صحنه ی جنگ مبدل گشت. ما به زیر زمینی پناه بردیم و از جنگ و درگیری چیزی نمی فهمیدیم. سه روز از زیر زمینی بر آمده نمی توانستیم. شب سوم همسایه مقابل ما نیم خیز خود را به خانه ی ما رساند و گفت: الکول ندارید که دست دخترم زخم برداشته، او پشتو صحبت می کرد و باهم میانه ی خوبی داشتیم در ضمن گفت که اتحاد با حزب وحدت درگیر شده، گلبدین در مرکز شهر با مسعود می جنگد، چاره ی خود را بکنید که این جنگها منتهای دوام خواهند کرد، اگر راهی برای ما پیدا شد همین فردا دارو خود را رها کرده وردک می رویم. شما هم غزنی بروید، مال از جان شیرین تر نیست. اینان در سه روز بسیاری نقاط کابل را ویران کرده اند، اگر جنگ یک ماه دیگر دوام بکند دیواری در کابل جور نخواهد ماند.

من آن شب تا صبح نخوابیدم و بفکر زن و دخترم بودم، پسر کاکایم در کوته سنگی زندگی می کرد، تصمیم گرفتم هر طور شده با او تماس بگیرم و یکجایی با او از کابل فرار کنیم. روز چهارم آتش بس ۲۴ ساعته اعلام شد و صبح به کوته سنگی رفتم. نا وقت های روز پسر کاکایم از جاده برگشت او در جاده دکان داشت. دکانش ویران شده بود اما مقدار پولی را که در بین پرزه جات پنهان کرده بود یافته و با خود آورده بود. فیصله کردیم که فردا صبح وقتی بهر قیمتی موتری پیدا کرده، غزنی می رویم، من عصر بسرعت بسوی خانه در حرکت شدم. هنوز به ایستگاه موترهای برقی نرسیده بودم که در مقابل

سیلو دو قومندان حزب وحدت بین خود درگیر شدند. در زیر باران گلوله به دیواری پناه گرفتیم و از بابت زن و دخترم سخت نگران شدم. بعد از يك ساعت درگیری چند موتر به محل حادثه رسید و جنگ آرام شد. از راه کوچه جنوبی خود را بخانه رساندم. جیغ ها و فریادهای زنم را از پشت دروازه شنیدم، وقتی به حویلی داخل شدم دختر جوانم در میان خون غرق شده مرمی ای به فرقی اصابت کرده بود. او را به دهلیز بردم و دوباره به کوته سنگی برگشته پسرکاکا و چند دوست دیگر را خبر کردم. شهید را شبانه به گورستان انتقال داده دفن کردیم. شهیدیکه شوهرش در تهران از دوسال به اینطرف انتظار دیدنش را داشت. قبرهای بسیاری تازه برپاشده بود که نشان می داد صرف در کوته سنگی چقدر نفر کشته شده است. قرار شد یکی دو روز بعد غزنی برویم. خانم داد و فریاد می کرد که بدون معصومه چطور باید غزنی رفت و بشوهرش چطور جواب بدهیم. فردا صبح جنگ از سر گرفته شد، تا عصر زیر همانقدر گلوله چند زن و مرد به فاتحه آمدند و رفتند. صبح روز چهارم که جنگ کمی آرام شد، خانم را بجای پسر کاکایم مانده، خود بخانه رفتیم تا مقداری پول و اشیای سردستی را برداشته فردا غزنی برویم. در برگشت يك كوچه پایین تر، سه مرد مسلح از میان دیوارهای شکسته بر آمده مرا صدا زدند. آنان که مردان قوی هیكلی بودند و بزبان پشتو صحبت می کردند، ابتدا مرا تلاشی کرده پولهایم را گرفتند بعد مرا پیش انداخته حرکت کردند، هرچه عنر کردم و قرآن را شفیع نمودم فایده نکرد. از دو، سه کوچه که عبور کردیم، موتری آمد و مرا سوار کردند. وقتی چشم هایم را باز کردند که در قلعه بزرگی آورده شده بودم. فرد خشنی از اتاق برآمد و بی مکتی به لت و کوبم آغاز کرد. وی پیوسته مزاری را نا سزا می گفت. من هم با او هماهنگ شده به دشنام دادن مزاری شروع کردم ولی فایده ای نکرد، تا وقتیکه بیهوش شدم.

وقتی چشمانم را باز کردم که تمام بدنم آماس کرده بشدت درد می کرد. سه شبانه روز آب و نانی برایم ندادند بعد از سه روز با سه نفر هزاره ی دیگری که از من جوانتر بودند جهت آوردن چوب به خانه های مجاور فرستاده شدیم، امروز تا شام کار کردیم و شب دست و پاها را محکم بستند چنانکه تا صبح طعمه ی پشه ها شده خوابیدیم. روز بعد قرار شد دستک های خانه ی را بکشیم و جهت سوختاندن به چند پوسته تقسیم کنیم. تا شام کار کردیم، دیگر از جان دردی، گرسنگی و نارام خوابی حرکت کرده نمی توانستم ولی دو مرد مسلح و بیرحمی که ما را بکار می بردند با کوچکترین مکتی، قنذاقی را حواله ی ما می کردند. شام باید چوبها را به پوسته ها تقسیم می کردیم. یکبار هر يك دو دستک را بشانه گرفته به پوسته ای که دورتر بود رسانده برگشتیم. هنوز به دستک ها نرسیده بودیم که چند ضربه ی کلاشکوف از کوچه مجاور ما بالا آمد و در مقابل از چند متری ما فیرهایی صورت گرفت. یکی از افراد محافظ ما پیش رفت و صدا زد که کیستی؟ اما فیرهای متوالی صدایش را گم می کرد که ناگهان بطرف محافظ ما چند ضربه شد و آخ آخ او بلند شد، محافظ دوم پشت بما شد و سلیمان گفته صدا می کرد و می لرزید.

جوان اسپریکه پهلویم نشسته بود با آرنج بمن اشاره کرد که حمله می کند، من هم به نشانه ی تایید دستش را فشار دادم او یکبار از پشت بر او حمله کرد و ما سه نفر دیگر تفنگش را محکم گرفتیم بعد او را خلع سلاح کرده بداخل حویلی ویرانه ای بردیم آنقدر او را زدیم که بیهوش شد، شاید هم مرده باشد. بعد در کوچه سمت جنوب حرکت کردیم. در جریان دویدن من از سه نفر دیگر جدا شدم، هوا هنوز روشن نشده بود که به سرک کابل - قندهار رسیدیم. بعد از چند لحظه لاری بار داری آمد و با تقلاهای بسیار، موتروان موتر را توقف داد و گفتم غزنی می روم - راننده آمد قوی هیكل و ریش بلندی داشت و قندهاری صحبت می کرد. خیره خیره به من دید و گفت چرا زخمی هستی؟ گفتم قصه ی من دراز است مرا به موتر سوار کن تا قصه را بگویم، سوار موتر شدم و تمام داستانم را برایش تعریف کردم، او دستمال تیل پری را کشید و گفت دور سرت ببیچان هر جا پرسید بگو کلینر هستم و به این شیوه مرا به غزنی رساند. وقتی به منزل پسر کاکایم رفتیم، زنم بیحال شده بود چون فکر می کرد من هم کشته شده ام، چند روز بعد از آنجا به ایران رفتیم.

شماره (۱۰)

کابلیان با خون خود مینویسند

جسدش را در چارصد بستر یافتیم

خیرخانه کمتر مورد حمله قرار می گرفت. راکتھای دور برد گلبیدین گاهی به این منطقه ی وسیع برخورد می کردند و تلفاتی می گرفتند. من سالها در چاردهی زندگی می کردم و از جوانی دریوری را برگزیده بودم. بعد از آمدن تنظیم ها و آغاز جنگهای خاینانه، منطقه ی ما مورد تهاجم شدید حزب گلبیدین در مقابله با حزب وحدت و حرکت اسلامی قرار گرفت و بی سکنه شد و مردم به هر طرف فرار کردند. اینکه بر سرکی چی آمد کسی از کسی خبر نشد. من هم با سپری کردن چند جنگ شدید و ویرانی خانه ها و کوچه ها فامیل خود را گرفته به خیرخانه گریختم و هیچوقت از کابل خارج نشدم.

جنگ‌های کابل علاوه به خونریزی، کشتار و چپاول، مردم کابل را در فقر و تنگدستی عجیبی قرار داده بود. تنظیم‌ها مناطق مختلف کابل را بین خود تقسیم کرده، در شهر چندین حکومت و چندین پاچا وجود داشت که شامل ربانی، گلبدین، سیاف، مزاری، دوستم و محسنی می‌شد و هر کدام چندین قومندان و قومندانچه داشته، هر یکی در حد توان به غارت و کشتار می‌پرداختند. تقسیمات کابل جگر ما کابلیان را خون کرده بود، چون نمی‌توانستیم جهت دیدن اقوام و خویشاوندان خود از این خطوط عبور نماییم، این تقسیمات مناطق مختلف کابل را در قحطی عجیبی فرو برده بود. مردم با بایسکل از شمال کابل به جنوب رفته و مقداری آرد خریداری می‌کردند و در برگشت به افراد مسلح حزب اسلامی پول داده عبور می‌کردند. در جریان آوردن مواد خوراکی صدها نفر در میان آتش جنگ گیر مانده شهید شدند. تمام آرد و برنجی که از پاکستان وارد کابل می‌شدند بوسیله نیروهای حزب اسلامی کنترل و به هیچ موتری اجازه نمی‌دادند تا به شمال کابل بروند. نیروهای مسلح شمال از مواد غذایی معدودی که از آنسوی هندوکش می‌آوردند استفاده کرده، مردم عوام در تنگدستی عجیبی قرار داشتند.

من با سه دختر، سه پسر و زن چند ماهی بیکار در خیرخانه زندگی کردم، مقدار پول و مواد غذایی که با خود آورده بودیم رو به اتمام گذاشتند و خطوط تقسیمات کابل چنان تثبیت شد که جنگ‌های مغلوبه کمتر بوقوع می‌پیوست. فقط راکت پرانی‌های روزمره و گاه‌گاه‌های تهاجم یک نیرو بر دیگری صورت می‌گرفت. موتر ماسکویچی را از یکی از دوستانم خریدم، نیم پول او را پرداختم و شروع بکار کردم، فقط در ساحه خیرخانه و تایمینی کار می‌کردم، وقتی راکت باری شروع می‌شد برای ساعتها موتر را رها کرده، خودم بجای مصونی می‌خزیدم.

بعد از آنکه دوستم و گلبدین اتحاد کردند و چند روز جنگ بشدت ادامه داشت من موتر را توقف داده از خانه نمی‌برآمدم تا اینکه نیروهای شورای نظار نیروهای ائتلافی را عقب زده بخش بیشتری از شهر کابل را تصرف کرد.

کارم همیشه با سکتگی همراه بود. اکثر روزها نمی‌توانستم از خانه برایم، در آدم مصرف ما را کفاف نمی‌کرد. مکتب‌ها در مجموع بسته شده بودند و از درس و تعلیم خبری نبود لذا پسر کلانم از نزد یکی از خویشاوندانم در مستری خانه شاگرد کردم، روزهاییکه جنگ نبود خودم او را نزدیک پل محمود خان به مستری خانه می‌بردم.

یکی از دوستانم که در عقب سیلو زندگی می‌کرد، در اثر جنگ‌های شدید همان روزهای اول فراری شده به خیرخانه آمده بود. در جریان انتقال فامیل، خود دوستم حضور نداشته، پسرانش کوچ کرده بودند لذا مقداری پول جابجا شده بوسیله خود او در خانه مانده بود. وی تصمیمش را که شبانه از کنار کوه خود را بخانه می‌رساند، برایم گفت و از من خواست تا صبح وقت با موتر خود را به او برسانم و من هم قبول کردم. فردا صبح وقتی به اول کوچه رسیدم و هوا هنوز خوب روشن نشده بود که دوستم با سه زن می‌دوید و بغوریت خود را به موتر انداخته، حرکت کردیم. وقتی از گردنه باغ بالا گذشتیم سه زن قصه خود را تعریف کردند. آنان که پشتو صحبت می‌کردند گفتند: وقتی در منطقه‌ای که ما زندگی می‌کردیم درگیری شروع شد و فرار کردن آغاز گردید ما سه زن به اسارت نیروهای مخالف افتادیم و این یک ماه است که در یکی از پوسته‌های همین منطقه گروگان هستیم. طرفهای صبح موفق به فرار شدیم و در کوچه این برادر را دیده قرآن را شفیع کردیم که ما را نجات بدهید. دوستم یک هفته آنان را نگاه کرد و بعد از تلاش زیاد یکی از هم‌فامیلی‌های آنان را پیدا کرد و هر سه تن را تسلیم او نمود.

من مدتی به طرف سیلو نمی‌رفتم، یکروز از پروان ۳ عبور می‌کردم که یک زن و مرد بسیار سالخورده، از صفحات مرکز، کنار سرکت مرا توقف دادند و گفتند که فقط آنان را تا برابر سیلو برسانم، چون بسیار عذر کردند دلم برایشان سوخت و سوار شان کردم. در گردنه‌ی باغ بالا افراد مسلح شورای نظار تاکید کردند که آنطرف نروم ولی من توکل گفته رفتم. زن در سیت پشت و مرد پهلویم نشست، مقابل سیلو که رسیدم مرد یکبار تفنگچه‌ای کوچکی را بر آورد و پهلوئی گوشم گرفت و مرا به یکی از کوچه‌ها هدایت کرد. من تکان نمی‌خوردم، چون انگستان پیرمرد می‌لرزید و لرزیدن دست او را با شور خوردن میل تفنگچه بر شقیقه‌ام احساس می‌کردم. هنوز به کوچه‌ی فرعی دوم دور نزده بودم که دو موترسیکل با ۴ مرد مسلح موترم را توقف دادند. پیرمرد پیاده شد و یکی از افراد مسلح با قهر به پیرمرد دید و گفت: این هم موتری بود که آوردی؟ من برایت نشانی موتری را که داده بودم چرا نیآوردی؟ پیرمرد با صدای ضعیفی گفت: هرچه انتظار کشیدم چنان موتری حاضر نشد که مرا بیاورد. پول بسیار گفتم هم نیامدند لذا مجبور شدم این موتر را بیاورم. موترسیکل سواران دور خورده به من اشاره کردند که بدنبال شان بروم. من به آهستگی حرکت کردم و دو، سه قدمی بعد زن پیاده شد. پیرمرد که در منطقه زیر کنترل دوستانش رسیده بود آرام گرفته و دستی که با آن تفنگچه را گرفته بود در میان من و خود قرار داده با دست دیگر سمت حرکت را برایم نشان می‌داد. من حین ورود به جاده‌ی فرعی با یکدست‌اشترنگ و با دست دیگر آرنج او را محکم گرفته به سرعت تمام بطرف باغ بالا در حرکت شدم. پیرمرد تقلای بسیاری کرد اما چون پای مرگ و زندگی در میان بود او را رها نکردم تا به گولایی کارته مامورین رسیدم و از شیشه، دو موترسیکل را می‌دیدم که با سرعت برق به دنبالم می‌آمدند و گاهی شلیک می‌کردند، اما فاصله‌ام چنان دور بود که قبل از رسیدن آنان خود را به گردنه رسانده پیرمرد را تحویل افراد مسلح باغ بالا کردم. رعب و ترس عجیبی در من موج می‌زد و از اینکه از مرگ گریخته بودم خوشحال بودم و پیوسته از خود می‌پرسیدم این آخرین باری خواهد بود؟ عصر وقت تر به خانه برگشتم. موشک‌های بسیاری به سمت مکروریان‌ها و ارگ فیر می‌شدند و نیمی از کابل را در دود غرق کرده بودند. جریان را به خانم قصه کردم، وی مرا ملامت کرد که چرا از باغ بالا عبور کرده‌ای.

هوا کم کم تاریک می‌شد ولی پسر من که هر روز قبل از غروب بخانه می‌آمد تا شام نیامد. لحظه به لحظه تشویشم بیشتر می‌شد. به خانه کاکایش رفتم و با برگشت قیود شبگردی آغاز شد. من تا صبح نخوابیدم، وقتی انفجارات و موشک پرانی های روز در ساحه‌ی پل محمودخان ببادم می‌آمد بیشتر مرا آزار می‌داد. صبح وقت به مستری خانه رفتم، خلیفه‌اش گفت دیروز بخاطر موشک باری ها وقت تر دکان را بسته او را رخصت کردم. به پرس و پال خانه های دوستان آغاز کردم. تا ساعت ۲ بجه تمام جاهایی را گشتم که فکر می کردم آنجا رفته باشد ولی اثری از او را نیافتم بعد به شفاخانه ها رفتم، عصر همانروز جسد تکه تکه شده‌ی پسر من را در چارصد بستر یافتیم.
